



استیمو تولتز

جاب سوم

# ریگ روان

ترجمه‌ی پیمان خاکسار

- جهان‌نو -

WWW.SOBOOK.COM

## مقدمه

«شاهکاری جدید که هم جذاب و پرکشش است و هم مرثیه‌ای تراژی‌کمیک برای عصر دیجیتال‌مان و هم فریادی برای درد بی‌درمان دشواری‌های آگزستانسیالیستی گونه‌ی نگون‌بخت‌مان.»

استفان مریل بلاک

استیو تولتز در مصاحبه‌ای گفته جزء از کل را در باره‌ی ترس از مرگ نوشته و ریگ روان را در باره‌ی ترس از زندگی.

آلدو بِنجامین، موجودی که در تمام جنبه‌های زندگی‌اش بداقبال است - خودش اعتقاد دارد اگر در چند کیلومتر پیاده‌رو فقط یک شکاف وجود داشته باشد، پایش هر همان یکی می‌رود - همیشه آینده را با ترکیبی از خوش‌بینی و بدبینی نظاره می‌کند.

دوستش لیام هم اوضاعی بهتر از او ندارد، نویسنده‌ای شکست‌خورده است که تصمیم می‌گیرد از فجایعی که آلدو از سر می‌گذراند یک رمان بنویسد.

ریگ روان پرتره‌ای سیاه است از زیست‌قرن بیست و یکمی با تمام ریاکاری و بی‌معنایی‌اش. انسان‌هایی را به تصویر می‌کشد که انگار تنها منظور تکاملی‌شان کسب درآمد و موفقیت تعریف‌شده توسط جامعه‌ی مصرفی است و هر کسی هم مقصودی متفاوت داشته باشد یا به موفقیت دست پیدا نکند، محکوم به فناست. تولتز در این کتاب

جامعه‌ای را تصویر می‌کند که علی‌رغم ظاهر پُرنشاط و کارآیش، به شدت افسرده‌حال است. سیستمی را نشان می‌دهد که متفاوت بودن در آن چیزی جز نابودی در پی ندارد. او در این کتاب نظام قضایی، درمانی، زندگی مصرفی، هنر، روابط انگلی و خیلی چیزهای دیگر را بی‌رحمانه نقد می‌کند. آلدو فرانسیس بنجامین با گفته‌هایش به خواننده‌اش تلنگر نمی‌زند، به صورتش مشت می‌کوبد.

تولتر در این کتابش به زبان خیلی اهمیت داده. زبان کتاب تا حدی مشکل است. انگار خواسته بیجدگی‌ها و سختی‌های زندگی قرن بیست و یکمی در نثر کتابش هم بازتاب پیدا کند و محتوای جان‌فرسای کتابش با این نثر غنی‌تر شود. هر چند که طنز همیشگی تولتر هم‌حال کتاب حضور دارد.

کتاب با نقل قولی از کافکا آغاز می‌شود و اسم کافکا چندبار در کتاب می‌آید. به‌نظرم ریگ روان باز روایت مسخ و محاکمه است در قرن بیست و یکم، انگار تحقق پیش‌گویی کافکا است. آدم‌های ناگردن فرورفته در سیستم و مسخ شدن‌شان به چیزی که نیستند و نباید باشند. ریگ روان رنج و انعطاف‌پذیری اهل شکافانه بررسی می‌کند و داستانی است تکان‌دهنده درباره‌ی خطر کردن و آفرینش هنر و رنج و تحملش و واکنش جامعه به این تحمل.

دو دوست،  
دو برنامه  
(یکی مخفی)

بر ساحل کف آلود، جایی که امواج مترانگ بر صخره‌های سیاه می‌شکند، نجات‌غریق بدون پیراهن که پاهایش در شن خیس و نارنجی رنگ هر رفته، شبیه یک عیسای دریایی باشکوه ایستاده. شیرجه‌ای با زمان‌بندی غلط به میان یک موج پسر بچه‌ای را بر پشت کوچکش به زمین می‌زند. مردی که چل یک توپ تنیس را برای برادورش پرتاب می‌کند و بعد سگ مردی دیگر دوان‌دوان به دنبال توپ می‌رود. پشت پرده‌ی نازک مه یک مومشکی قبل‌نشد خوش اندام، با پا به تن روشن از آفتاب همراه مویورش آب می‌باشد.

سه نوشنده‌ی دیگر هم آن‌جا حضور دارند که انگار به پیشخان بار که آفتاب رنگ‌ورویی برایش باقی نگذاشته زنجیر شده‌اند. ساعت یازده صبح است. در ویلچر اتوماتیک گت‌وگنده‌اش قوز کرده، ویلچری که هر وقت رویش حرکات ورزشی انجام می‌دهد، چرخ عقب سمت چپش به جیر جیر می‌افتد. آلدو از پنجره‌ی شن گرفته به تومور نور کشنده چشم تنگ می‌کند. برمی‌گردد طرف من و می‌گوید «من منبع الهام کسی نیستم.»

فکر می‌کنم عجب جمله‌ی معرکه‌ای. دفتر چه‌ام را در می‌آورم و وقتی نگاهی عصبانی به من می‌اندازد، می‌گویم «آره عوضی. دارم می‌نویسمش.»

آلدو با انگشت عرق روی لیوان آبجوش را پاک می‌کند و می‌مالد به لبش.

معترفانه می‌گویم «می‌دونم از سوء استفاده‌های بقیه از خودت خسته شدی، ولی من برای تموم کردن کتابم به رضایت و همکاری کامل تو احتیاج دارم، باید درونی‌ترین افکار

واحساسات رو با من در میون بگذاری — می دونی، فانتزی هایی پنهان شده در فانتزی هایی پنهانی که الان هم از شون باخبرم، از این جور چیزها.»

«تو رو خدا ولم کن لیا، تو حتا مسخره کردن خودت رو هم زیادی جدی می گیری.»  
«من جدی ام.»

در آن بار پُر از آینه به هم چشم غره می رویم.

می گویم «این کتاب بهت کمک می کنه دوباره بتونی به خودت بخندی.»

«من هنوز هم به خودم می خندم.»

«نه به حدواندازهی خنده دار بودنت. بی خیال آلدو. طنزت کجا رفته؟»

می دانم کجا رفته، ولی در دومین صبح پس از آزادی اش از زندان می خواهم ببینم

جرئت دارد به زبانش بیاورد یا نه!

ندارد — فقط ریزش ناگهانی حجم انبوهی بزاق را با آستینش سد می کند — و وقتی

صورتش از خجالت سرخ می شه مدار چاهم جنب نمی خورم.

زیر لب می گویم «می دونی، تو می تونی از دولت شکایت کنی، به خاطر اهمال در

حمایت از تو.»

نامنتظر بر می گردد طرفم که بترساندم — شوخی قدیمی مان — و برابم شرح می دهد که

چه طور عدالت یا غیر شخصی و بی تفاوت است یا به شدت شخصی و انتقام جو، و این که

چه طور ایستادن در برابر نظام قضایی دمدمی مزاج مان به معنای سپردن سر نوشت است به

دست کسانی که حتا دوست نداری خواب خوردن املت شان را ببینی، چون می ترسی قبل

از درست کردنش دست شان را نشسته باشند.

وقتی این جمله را می نویسم آلدو دهانش را جمع می کند و اضافه می کند «او این را

با چشمان خماری مسئول میز قمار می گوید که چند شیفت پشت سر هم کار کرده.» کنار

پیشخان مردی با یک دُم اسبی بلند که انگار غرق در داستان حماسی بدبختی های خودش

است، با خیال راحت زل زده به ما.

آلدو می گوید «تا حالا شده به زن بهت بگه آه، ای مردک حقیر بدبخت؟»

«حالا نه دقیقاً با همین کلمات.»

ویلچرش را ۱۸۰ درجه می چرخاند و فریاد می کشد «من این رو به تمام زن ها پیشنهاد

می دم، به عنوان یک راه برای نابود کردن تمام و کمال به آدم!»

بار من می گوید «شما دوتا، می شه آروم حرف بزنین؟»

می پرسم «کی بهت گفته مردک حقیر بدبخت؟»

آلدو مشغول جویدن چیزی است، احتمالاً بخشی از دهان خودش. می پرسم «میمی گفت؟ استلا؟ سفران؟»<sup>۱</sup> سر تکان می دهد. می پرسم «فیزیوتراپیستت گفت؟ وکیل؟ خواهش می کنم نگو اونو بود که توی گوشت شمع روشن می کرد.»<sup>۲</sup>

قیافه‌ی آلدو شبیه بچه‌ای می شود که رعد و برق بیدارش کرده. می گوید «چرا باید به تو اجازه بدم درباره‌ی من بنویسی؟»

«برای این که تو به مردم انگیزه و امید می دی. باعث می شی قدر نعمت‌هاشون رو بدونن.»

لبخندش نیامده محو می شود. بی تغییر لحن می گوید «صبر کن.» و من از پیش می دانم چه می خواهد بگوید. «به ایله‌ی تجاری خوب دارم.»

«جدی؟»

لم می دهم و به صدای راه رفتن مرغان دریایی بر پهنه‌ی سقفی گوش می کنم. دو مشتری با صدای بلند هُرت می کشند و آهی سر می دهند شبیه آگهی‌های تبلیغ آبجو. از دهان آلدو اصواتی نامفهوم شبیه ترکیدن حباب کف بیرون می آید. می گوید «قیافه‌ت من رو یاد دوره‌ی انتظار بین اعلام حکم محکومیت و اعمال مجازات می ندازه.»

«فقط ایده‌ت رو به من بگو.»

«می دونی این قدر خوشبینیم که حتا آزماگدون رو هم آخر کار نمی نویسیم؟»

«منظورت چیه؟»

«می گیم این پسا‌آخرالزمانه، اون پسا‌زامبی آخرالزمانه. مردم واقعاً دغدغه‌ی کارهایی رو دارن که می خوان بعد از آخرالزمان انجام بدن.»

«درسته. خب؟»

«وقتی از کسی می شنوی هیچ وقت به مرگ فکر نکرده به کم دلت براش می سوزه، درست نمی گم؟»

۱. به ترتیب: Saffron, Stella, Mimi. آخری به معنای زعفران است.

۲. Ear Candling: نوعی درمان مکمل که طی آن انتهای یک شمع در گوش بیمار قرار داده می شود.

«آره.»

«به نظرت عجیب نیست که مردم از خودشون نمی پرسن تکه های یخ توی لیوانشون

از کجا اومده؟»

«چرا.»

«می دونی مردم از اون روزی می ترسن که بچه شون رو کنه به شون و بگه بابا، تو با

زیست کوه چه کار کردی؟»

می خندم. «راست می گی.»

«می دونی مردم قبلاً دوست داشتن ستاره های راک بشن ولی حالا فقط دوست دارن

ستاره های راک تو جشن تولدشون برنامه اجرا کنن؟»

«آها.»

«می دونی الان به نظر ما هرزه نگاری به شکل از آزادی بیانه؟»

«مثل این؟ من با پورن هشت پایی موافق نیستم ولی حاضرم جونم رو فدا کنم تا تو حق

تولیدش رو داشته باشی.»

«درسته. و این که ما همیشه می دونستیم مردم از آزادی شون متنفرن ولی حالا می دونیم

که به حریم خصوصی هم به دیده ی تحقیر نگاه می کنن؟»

«دقیقاً.»

«و می دونی که هر چه قدر هم سریع جنس مشتری این دوره وز مونه رو تعویض کنی

باز هم به نظرش به اندازه ی کافی سریع نیست؟»

«البته.»

«و حالا که اینترنت داریم دیگه نمی تونیم بگیم "تو هنوز هیچی ندیدی چون همه،

همه چیز رو تا سن دوازده سالگی دیدن؟»

«بعله.»

«و مردم ترسیدن از این که خیر و شر دیگه باهم سر جنگ ندارن و تو دو شیفت

جداگانه کار می کنن؟»

«اوم... شاید.»

نگاهش گشتی در بار می زند و برمی گردد به من، سر حال. «می دونی الان عبارت

«دست کم سلامتیت رو که داری یعنی اعضای بدنت یه سری کالا هستن که می تونی در مواقع ضروری به فروش شون برسونی؟»

«هیچ کس همچین چیزی برداشت نمی کنه.»

«و این که چه طور توی حیات مون واقعاً لبریز شدن کاسه‌ی صبر رو می بینیم؟»  
چشمانش چهره‌ام را به دنبال تأثیر چیزی که گفته می‌کاود.

«باشه، بله.»

ایده‌ها می‌شکفتند و می‌درخشید، می‌شکفتند و می‌درخشید. انگشتانش روی پیشخان ضرب می‌گیرند و این حرکتش به یک بشکن ختم می‌شود. «می‌دونی که مردم دنیا رو تقسیم می‌کنن به بهره‌مندی سفیدپوست‌ها و ظلم به سیاهپوست‌ها، ولی هیچ وقت حرفی از زردپوست‌ها یا هندی‌ها نمی‌زنن که حدود نصف زمین رو اشغال کردن؟»

«آها.»

«می‌دونی تعداد قابل توجهی از مردم چرم مصنوعی دوست دارن؟»

«بله.»

«خبر داری که مردم واقعاً فکر می‌کنن عدم علاقه‌ی کافی به خوده که باعث می‌شه خوشبخت نباشن؟»

«قطعاً.»

«و این که وقتی مکانیسم تطابق با محیط کسی کار آیش رو از دست می‌ده باز هم به استفاده ازش ادامه می‌ده؟»

«آره.»

«و این که بیزنس‌پینس‌ها همیشه کابوس‌های قدرتمند می‌بینن؟»

«چی می‌بینن؟»

«خواب‌های بدوقت چرت‌های عمیق.»

«هر چی تو می‌گی.»

حالا شبیه سگی شده که قلاده‌اش را با دندان جویده و منتظر حمله است.

«می‌دونی مردم هنوز فکر می‌کنن زوج‌های خوشبخت رابطه‌ی فرازناشویی ندارن؟»





www.cheshmeh.ir



داستان شیرفارس - ۲۲۸  
جهان‌نو  
نومار ۲۵۰۰۰

ISBN-13: 978-600-229-763-1



9 786002 297631

ریگ روان جدیدترین اثر استیو تولتز است پس از رمان تحسین‌شده‌ی جزء از کل. تولتز در مصاحبه‌ای گفته جزء از کل را درباره‌ی ترس از مرگ نوشته و ریگ روان را درباره‌ی ترس از زندگی.

ای خدا، چرا بخش من در این دنیا صرفاً دلکس سقوط کرده نیست؟ چرا باید دلکس سقوط کرده‌ای باشم که بقیه‌ی دلکس‌های سقوط کرده رویش سقوط می‌کنند؟ به عبارت دیگر چرا روی پیشانی‌ام نوشته هر پیرزنی که در سوپرمارکت لیز می‌خورد باید بازوی من را بگیرد؟  
- از متن کتاب -

WWW.30BOOK.COM